

<p>در شکن سقف و بر کن یوانش برتابد بجزوه مناسبتش احضار سخن ز اطنابش</p>	<p>از خرابی بن نشاط چه غم تا نیاید فرود بام سحر مقصه کوتاه کن که بی باشد</p>
<p>دولت شهریار باد دراز کدالت یار و اسبابش</p>	
<p>بهر کس که در دنیا پیش زیادت رفت با شرم من جیب که بر که آمدی من ز هم در کوی پادردت اگر نغبت اگر جام بده در جام اگر ز برت اگر تو ز رویش منع می کند عفتش حجاب چشم مار است بر گوش شب وصلش میان شام صبح بود چند آنکه زلفش تا بنا گوش فرزندان بخصیت میکنند ز عشق آسب می آید که می پوش قدم از هر چه فرویش فرویند نظار از هر چه فرویش فرویند نار دوست جان بهتر که در تن براه دوست سرخو شتر که بردوش بهر کس که در دنیا پیش بجایم که فرزندم یک مغروش</p>	
<p>سخن زانکه زه پرون میرد بار نشاط است کز است و دیو</p>	
<p>به شدت چکوم من از جراحت تو که از وجود تو شادیم فی نهستی تو</p>	<p>اگر چه ناصح باشی است و خیر اندیش بسیج عاودت ما را غمی شاید در پیش</p>

بسیار گشتن

فشنه نشاید بدلی که مقدم شاه	نمان ز خلق نماید بکینه در ویش
بهم عنانی طغیان نی سوزد بماند	چه تغنایه نیام و چه تیر باد و کیش
تو در دل من و صد بار از دلم افرو	بعالم اندر روز اندازد و عالم پیش

بگانه مفعلی شه فدیونیک نهاد
خداش تنگی بخش و قضا شکر کیش

افکنده بنزد بر کف بوستان بساط	رفت آنکه دوستان بکینند بی نشاط
ساقی بجوی ساغری از باده کهن	مطرب بجوی کعبه از کعبه نشاط
این چند روزه مهلت تن بگذرد که	خراش فرق حاصل صداد از حشاش
اگنده ایلم گوشه بانگت جیل و خوش	افکنده ایلم رحل قامت درین بساط
از معرفت به لاف نی ی قصه شهر	بی شک که از محیط ندارد خبری
ای منکران عشق اگرینک سبک بر	خردم خویش بسج نداید در بساط

ایاک نستیف و یاک نستین
شکسایک سرت بنا اهدا اصرط

اگر از زخم کشتی امی شکار افکن درین	غافل از صیدم که کشتی ز نواد از من درین
چرخ کب کشتی ای برق جهان نور از برم	بود در راست بامیدی مرا خرم درین
در میان دیده بودی نیکسار چوپا	باغبانی بود سرو ترا اگر چون من درین
آتشین کلها نگر بر عقده سنبله باین	جای جان دل بخار و خاکشان میکن درین
کاستمازاد در فرازه باغبان که ز راز	دست کلچینان در راز نوی و کسب درین
دست کلچین خستی پای خزان شکستی	بر سبباره بستی دورم از این کلچین درین

خامی کرازال نام سلیمان غش است

بایدش بدن نشاط از دست نبرد

خدا را ما نکردیم از هوا نسق بناشد گشت ما جز در خود حسق در آتش سوخت باید پای تاوق جهانی خشک لب غرتا شرق گر فتم در کجاست و با خدا رزق	خدا بر لب ولی دل رهوا غرق ازین شمی که افکنیم در دشت بریز آبی ز رحمت و رزق ما را بما تر دامنان منکر خدا را گر فتم راست نماید در دعا کذب
---	--

نیکرئی چو بر عالم ای ابر

نیغندی چو بر کارم ای برق

چه خواهی ازین خاکی که باز کرد و خاک و کرده باز نیاید بیزم شفا خاک کز آب خاک توان کرد پاک بزپاک که راست خنجر خوزیر و بازوی جلاک اگر توز هر دمی ریج پستم از تریاک بجای من ز تو شبیر نعمتی عاشاک حساب دامن پر خون جاز صد خاک فداک عینک عقاوت است تراک	بگیرد دست دل سپرد آوار از اسلاک بگوشش تا مگر این خار کل بار آرد باشکایت و بشوی و بنجاک چهره بسا محل شد دلم ازین خدا برادر شهر اگر توز خم زنی در دیام از هر هم سزای من ز تو آینهک طاعتی بهیست چه پیش است بجز کمر ز پار سینه طنور خلق بکن من ظهور حق در خلق
---	--

بست حاصل ادراک این قیقه نشا

که ره بسوی حقیقت منیب برداک

<p>سبحان من تحیرنی ذام العقول در بان برای منع خرد بستنی نزل عاشق نباشد که نشیند در می طول کم لطیف العیوب بیایزم العجول و اینجا که عاشق می که بد کوشن نزل ما قلت ما لیت و لم تدر ما تقول عاشق کرده است عاقل کند قول والقلب یزال محبا و لا یزول تا در سرای جان ندی خوش نزل ما صح دراز کرده سخن همچنان نزل در نامه چون نویسم و گویم چه بار نزل</p>	<p>بی عشق کس بدوست نیابده و نزل که مرد این درمی بدر که نذرین سرا در پیشگاه عشق مجال طال نیست تعمیل منت شرط طریقت بجز کوش گر غایبی تو بهره دامت کشم روا قل للعقول یک عنی و لا تلم انکار ذوق عشق ز عاقل عیب نیست هر دم بجای کشته نفس ضطر ره در مقام خلدینالی و جای من کو تا هشد فسانه بیستی با عشق من حالتی که خود تصبور نیارمش</p>
<p>کفشی باک میکنم از کین نشاطا روحی فدایک پیشوای محبت نزل</p>	
<p>طلعت اوست که آید بنها نماند دل ورنه این روی که پند که نکر دو مایل کو که پند صدم ستمین سگین دل که اگر تیغ زنی خون نیست باد بکل غرقه دانه که چنان بود که ز بر ساحل عاقل آنست که پر پند کند از جاهل</p>	<p>روشن از طلعت خورشید شود نماند دل بی شک این قوم که همیشه نکریم تکر چمن که بت از تکب بر اردایم زندگی متو حرام است خدایا باز عاقلان یک بد عشق ندند و من اگر صحبت زاهد طلبم نیست عجب</p>

نزل
بعو عادل است
که در سینه کشند

لما یزول غل

<p>کار پیوده کنی به کنشینی کاهل غم غفلت بخراذوه بنارد حاصل</p>	<p>ریج پیوده بری به که گزینی راحت هرگز از مزرع سبز فلک چشمه مهر</p>
<p>نه غم آنجا که در آرد که بود طالب دوست نه نشاط از در آنکس که نشیند غافل</p>	
<p>حسنا الله ربنا نعم الوکیل بر تابد مور با نیش روی پیل بیش شکر گفت اطراف سپیل خانه بی همان میخواهد غلیس قطیما نرا خون نماید آب نیل چشم پشتموه نیا برد لیس آن بهشتی روزی خوبی جمیل قال من قلنا جریح ام قنیل در صاخش المناخ است از حسیل</p>	<p>عاشقا ز عشق بس باشد کفیل سر سیر اندیشها مقهور است رهمبر فوج هوس شد خیل عشق بیر که آید که در او در دل است و رند قزایدان کفر است عشق خوشتن پستی دلیل کمری است بشت خونمان بروی مانگفت بالب جان بخش دوش ز ما گشت خواجده تجه ید قامت میکند</p>
<p>عالمی بایدت قانت تا بچند غم شود حاصل نشاط از قال و فعل</p>	
<p>پرورده دست می فردشیم هم ساعد استین بهوشیم سجاده نشین و خرقة پوشیم چمانه کش و بسوبه دشیم</p>	<p>دیلمه دست و بادوشیم هم زیور ساعده جنونیم هم در صف زاهدان مسجده هم از پی ساقیان محض</p>

<p>از ساغر عقل می فروشیم جان بر لب و گوش بر شویم با نطق کهر فروش کوشیم</p>	<p>از مستی باده هوش بخشیم تا کی طلبند و باز خواهند با گوش سخن نویش نطقیم</p>
<p>تا خواست قضا رضای تو پهوده نشا ط از به کوشیم</p>	
<p>جهان دهر چه درو خیر کام خویش می دم سراغ دام تو ام بود هر کجا که پریدم نه من ز ساحت نام تو جا بدم که زیدم بخار بست مرده خاک مقدم بو گشدم چو دوست جلوه گر آمد بغیر دوست ندیدم که این راه حجاب است و من بجهت پریدم ندید تا که به چندی که من نیست پندم بدیده کحل بصارت بهر کجا خطبدم بعون سایه یزدان تو بستن خچ می دم اگر اجازت شه بند بست کلیدم</p>	<p>بوی خود چه نهادم رضای او چو کریدم کمان بام تو ام بود هر کجا که نشستم بطایران در کرم قفس مرا چه پسندیدم ز جوی دیده مگر منع سیل اشک تو گفتم چو آفتاب بر آمد جهان بدیده در آمد هنوز هم سفر ام گرفته اند غم سفرم در بیخ شعله نیاید بسوزم و جلوه سافتم بخاک پای جلیون شاه رفت اشارت اگر چه مرغ بهم درخت مشاخ خیالم در خزان اسرار کاینات کشایم</p>
<p>در کرم لول انک شتم در کرمین شتم از ان زمان که غم دوست بر ط کردیم</p>	
<p>کجا اندیشه از اینک صیاد و کردارم که صیاد و کرد در راه و زخمی کار کردارم</p>	<p>زشت شماری تاو کی تعویذ پر دارم به تیری چون پانگنیدیم از خاک بردارم</p>

مال
منم که دام تو بر پایشان قد کرده

صوفی
چاه و اوان دور پناه
اوردن

باه خوشن بین بیشتر حتم اثر دارم
 فروزان آفتابی از جمالش در نظر دارم
 به او از روی خبر دارده من ز خود خبر دارم
 که گر خاموش بشنیم ز رازم پرده بردارم
 ندانستم که خود را باید از خود خبر دارم
 اگر دارم فغانی از فغانی داد کرده دارم

کشیدم آبی و زخمه دگر ز بر سر زخم
 اگر چون سایه افتادم سجاک و عجب بند
 ملاست که هر اباید زبان سپرد بجای
 خموشی چون نشان گهی از زبان
 ز اسرار جهان پرده می کشم خبر دار
 همین ستر که خاموشم چرا پرده بجز بستم

ز نقش پای من اشک نشان بگشت در راه
 بر راه او چو نشت با نشان از چشمم بردارم

بر در دست نشینم و قراری گیرم
 شبکی چند سر زلف نگاری گیرم
 مقصد دیده از آن در بغباری گیرم
 جبهه ای دل که ازین پس پیکاری گیرم
 عشق کو عشق که لکن سواری گیرم
 تا سمنده ی بجهانم به شکاری گیرم

وقت شد وقت زین جمع کنی گیرم
 روزی که چو نظر بر رخ یار بکنسیم
 از روی سر زلف پا بقد و مطلقیم
 چند پیاده توان برد بسر عمر عزیز
 عشق که داشت شی راه پای شکونیم
 همه پای تویش یاران همه غافل شتیم

دوست کردت به پند او کن باز نشانی
 عشق را با بجز بس آنگاه عیاری گیرم

کنون در رشک از گلچینم ز بانجانم
 ز غم بکنین نمایم یا ز شادی شادمانم
 ز سرم عاشقی پیش تو در دل نهانم

عیب بنده پیش با که ز نس زانم
 ز پی شادی و غم دارد غم و شادی چو خود
 هر بیت عشق من افتاد شد در شهر و پایه

چو باکم از گرفتاری که بسیارم درین کلشن	عشق بر شاخنی آویزد که در وی آشیان دارم
ندارم غیر بادی در کف و خاری باری	باین خوشبختی دارم خاطر که جا و کشتان دارم
غم جان جهانم فارغ از جان جهان دارم	تو نداری که من اندیشه از جان جهان دارم

نشاط از بیم دشمن تا کجی گیری کنار زمین

که باشد کوندانها تو از آری در میان دارم

روز کی چند پی نهد و سلامت کیرم	و در طاعت کندم عشق و گرفتند برم
جام صافی بیرون جان سالوسن پار	صدق بگذر که من در کرد و تزویرم
بر سر کوی بت سلسله کیوین پس	مژگان داشت و کربا ز بعد ز بجزم
نکه یار کمان برویم اکنون بنظر	آید پستان که زنده خصم می با تیرم
خواستم زهد تدبیر پیا موزم لیک	میگشاید باز سوی دیرمغان تقدیرم
جای در صومعه از دیر گزیدت نشاط	سپندید خدارا که بغیرت میرم

عاشقی رنج و بدین رنج همین به مانم

بخودی عیب بدین عیبان میرم

سلطان ملک مفرم عشق است لشکرم	ترک دو کون تا بجم و کونین کشورم
هم غرق بحر نیستیم ساخت عشق تویم	در حفظ فلک هستی و کونین لشکرم
حق را اولی مطلق و دین را صراط حق	گر غیر حق بدانش اسحق که کافر م
انگنده بودم از این پیشین بغض	غلل خدا بر راه دمی گشت رهبرم
فردا که پرده دور شود از جمال قرب	یارب دارد دور ز آل پهمبرم
هر چه آن سزای آل علی نیست در جهان	گر کینج عالم است بسا دایترم

خزابه‌جوی دوست‌گرم‌نیم‌نشا

از خاک سر بر آورم اینجا کس سرم

<p>ما نه نیکیم و نه بد بنده فرمان باشیم کرچه خاریم ولی خار گلستان باشیم قسمت این است که ما پسر و سامان باشیم تا که دوران تر از آن صیت که ویران باشیم آید آرزو ز کزین برود و پشیمان باشیم وقت ما خوشش که ز آغاز پشیمان باشیم</p>	<p>هر چه جویند ز ما در طلب آن باشیم کرچه پیشینم ولی در کف اینجا نیم سر ساهان منت نیست ولی چوان کرد با رسیلی سدا ز راه مذاخه یارب جان جفا نم و دامن نقاشانی ترسم عاقبت کنست که بازلف تو ایش کاری</p>
--	--

دره و دربان همه در راست تدریم نشا

وردی از کس که ز کس طالب دران باشیم

<p>چه مژده که بهی می‌شد غضب بر و شتم کمان انجمن این کر غمی طوان خموشتم خیال دست بچشم و حدیث و بیست و شتم مرا وجود کون چه رو بود که نکوشتم اگر بر آتش سوزان نشاندیم سخن و شتم ز تم به عیان گو که دیده از تو پوشتم</p>	<p>نویه لطف بی میرسد نهفته بکوشتم مجال لطف نینه ددوش با نیک سر و شتم چه خموش نباشم میان خلق که بر سو نبود اثر زمین و کوشش که داد به جودش سرا آنچه دوست پسند و خلاف این خشم وجود من همه شمی است بر به جود تو خیر</p>
---	--

عجب ز پوشش طاکریم نشا

تمام سوختیم با نیر از شعله کجوشتم

<p>خزنج خار بادی نشا نازیدیم</p>	<p>زان باده که از ساغرایام کشیدیم</p>
----------------------------------	---------------------------------------

<p>ایتمه با خون دل و نحت جگر بود اینچه از خاک غم و زخم مستم بود در دشت عمل دانه عصیان بغشایدیم با خاک هوا وادی غفلت بسپردیم از سر زش خلق چه مالیم که از ناست انصاف نباشد که برنجیم و نه بسجیم سرمایه طاعات بازار معاصی بنود عجب آراءه نبردیم کجایی تقدیر تو بر چکند رای ضعیفان تا عاقبت احرام در کعبه مقصود سرتا سر این بادیه هر سو که کنشتم خردت دارای جهان سایه زدن</p>	<p>بهر جری که از شربه دهر کشیدیم بر نغمه که از مصطبه دهر شنیدیم از کشت عمل حاصل حرمان درویدیم با خاک هوس پرده عصمت بدریدیم بر ما بسزا آنچه کفشد و شنیدیم با خود که چه مقدار به کار و پسیدیم بردیم و همان حسرت و اندوه خریدیم پهلو بهی پشت مقصود درویدیم هم از ره تدبیر تقدیر رسیدیم بستیم و دل از نیک و بد خلق بردیم پیش و پس این قافله هر جا که رسیدیم چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم</p>
<p>راندم ز دل بر چه نه بایا دزد بود پس در کف سایه وی جای کریدیم</p>	
<p>باز و مساز ریخته که ما خود شاد ایم جان کر بود سزای تو بکف گرفته ایم آینه سان دلیت بصفت سزای عشق در استان سیکده آفر کنده خاک در موج بحر هستی و از هنر عشق</p>	<p>کردن به تیغ و سر کعبه است نهاده ایم سرگر سزای تو از دست داده ایم ما را که نقشایند بیم و سادو ایم ما را که هم نخت از آن خاک داده ایم ما همچو ما میان بسا حل شاد ایم</p>

و آن که در کتب
 که در کتب
 که در کتب
 که در کتب

سر بر مراد دوست بچوگان نهادیم	دشمن مباش غره بازوی خود که ما
<p>بر چشمه حیات ز بندیم دل کج چشم بر خاک پای خسرو عالم کشایدیم</p>	
<p>میتو دارم محب از زینم که ره بی نیست بسوی و ظنم دل باین شاد که مرغ چمنم من باین خوش که درین بختنم که درین خانه مجابست شتم آنکه دور از تو بماند است منم</p>	<p>جان چو میرفت چو زینت شتم تا درین شهر چنان مشاوم برگزیدم رخصت پرواز نمود یکی جام میم کس نتوانست آتش بایدم افروخت بجوش لبس است و کل و پروانه و شمع</p>
<p>هر کس با بوسنی است نشاط من نباشد بوس زین شتم</p>	
<p>بنده شاه زمین و ز منم عشق داند که چنان مؤمنم که ندانی ز که این چمنم که نپرسی خبری از و ظنم بطفیل تو درین بختنم که کردیده برویت فکتم باز روز آید و سپنم که منم تا پیاوست بجواید بر غم</p>	<p>منا و دارای جهان سخنم عقل با من سر و کارش نبود من بدم تو یکی مرغ اسیر من بشهر تو یکی یک غریب گرفتا زدیجا میم رواست هر شب از سوز دل افروزم شمع همه شب با تو نشینم که تویی شعله بر سرم افشا و چو شمع</p>

<p>گو که باز آمی و بسین بر حوشتم غمی و کوشش نیست از حرم</p>	<p>انکه بزبان من آتش زد و دست بانث ظاهرت چه کارم تابت</p>
<p>بسیار از غم لعل یار آب خضر خاک در بسیار است که تا شد سخن</p>	
<p>حاصل برد و جوان در قدش اندازم با خم باد و با کردش ساغر سازم جهد کردم که کفر فاشش کرد درازم بهین مرتبه در کوی معان متناز م نزد انجام خود آگاه و نه از آغازم</p>	<p>پیر سخنان کند بر رخ اگر در بارم سازگار نشود کردش این نلی خم عشق خود پرده در آمد حکم و نه بسی عاشق و رزم و بدنام و خوشم کرد کرا بجنان بدم و درم و در دانشم</p>
<p>فارم ارد در نظر شمع شب بخرابات پاتاگری اعزازم</p>	
<p>با خیال تو چه شها چه سحر ما داریم بخرایخواجه بین تا چه بسزا داریم ترجمانی که بگوید چه خبر ما داریم روزگار است که در دیده که ما داریم دیر شد دیر که در پیش سفر ما داریم گر سبکبار بنا شیم خضر ما داریم غارت آورده و ایسه ظفر ما داریم سخنما کشته و ایسه مژ ما داریم</p>	<p>تا لهار لب و از ناله اثر ما داریم چو دو چرخ دو عاخر و سکین و فخر از دیار دگریم آمده سوی تو کجاست کین نظر پیش بروی تو بنیدیم و کون از عدم تا بوجود این همه ره باید رفت بار بگذار و کراتی بنه ای دل که بره چند روز است که بر عقل بهستی عشق خدمت ساید کشد با چو نشید نشاط</p>

<p>تا آنچنان که کام تو بود آنچنان شدم فایز ز حادثات بهار و خزان شدم اتوده هم ز دزد و هم ز پاسبان شدم لب تشنه باز بر در ویرمغان شدم با صد امید بر در این آستان شدم اکنون چو کرد ز پی این کاروان شدم ناصح چه سان رهم که کنون تاوان شدم او در کنارم آمد من از میان شدم از وی نشان بستم و خود بی نشان شدم پریم و یک طعمه شیر جوان شدم</p>	<p>از بس که احتم ز غمت تا توان شدم زان پیشتر که کل در از بوستان شدم کشم تبرک بستی درستم عشق و محض صد بار جام و بگرشیدم با مستحان مسکین و دل نکار و تنی دست و شرمسار تا عاقبت کجا بروم با و از این دنیا اکنده عشق روز تو انانیم به بند با او وجود من مثل نور و ظلمت است کشم کمر نشانی ز او جویم از کسی در رسیدن طمع چو گشتند این نگاریان</p>
<p>چون کام دوست حاصل ازین شیر غم نشا یکچند اگر بکام دل دشمنان شدم</p>	
<p>که هم پیانه هم پیمان شکستم مگر روزی رسد دسی بستم بصد امید در راهی نشستم همی بستم که خود را میپرستم عجب کر زین جهان چم که رستم خواهم بود و نه بودم بهستم بکیرای لطف شاه شاکستم</p>	<p>نه بشیبارم تاوان کفن منستم ز پا افکنده ام خود را درین دست گر اما سوی من افند که ز باز میدانم تونی با من عدین بزم زمین بهت شاه جهان نیست تو خواهی بود تو بودی توستی ز پا افتاد کارا ز دستگیری</p>

تا بنسبہ کان نہ درخیز این با بودیم	کوی سعادت از گرم شد بودیم
تا دیده ایم دیده بر این در غمت	تا بوده ایم حبه بر این خاک بوده ایم
چشم طمع ز نیک بد خلق بسته ایم	تا دیده نیاز بر این در کشوده ایم
بی خدمتی بسفره نعمت نشسته ایم	بی طاعتی بی ستر راحت غمخوده ایم
کامی ز فتنه صحن مخصد گرفته ایم	سخنی گشته حاصل مطلب روده ایم
بر باد فرایش و نعمت کشوده اند	چندانکه ما بعتت و عقلت فروده ایم
ما را جان که گرم خویش کرده اند	ورنه سزای این همه احسان بنوده ایم

دل

نه در دل فکرم نام نه در مقصد سام	ز پند روی بود در دم جمعیت پر سام
طیب آگه ز در دم نیت تا کوشید نام	صیبه کوی که با او عرضه دارم را پنهان نام
چه میرسی دگر ز باد سراج از کفر و ایم	نه می پسنی که در زلف آن رخسار چرخ نام
از آن برشته مرکان کواگر کوشیدیم	از آن زلف پشان بواگر جوید سام نام
ز دستم گر بیاید بر سر آتم که تا دستم	بد اما نشد صد بر نیارم از کز پام نام
طیب این در دیرسد من از در مان در نام	نه من آگاه از در دم نه او آگه ز در نام
سر سامان من داری سرت کردم جدا	بسرک بایدم بودن نه سرماند نه در نام
بیزوی غم و جستم نبرد عشق و هم زوال	کز آن شد چونند کوی نادان بید نام

کمان زار بود و تیر از غمزه دار و ناوک از مرکان

نشا خسته ام ماصح نه روین حق نه دوا

چند دار و دل زانده جهان ناشادم	عشق کوی عشق که از دل بستاد و اوم
--------------------------------	----------------------------------

<p>آورد سبلی و از جای بردنیادم من ندانم که درین مکره چون افتادم چکنه خون نشود دل که بطنی و آدم حالی یافت درین بادیه جان بزم دست من گیر که سر در قدم بنیادم</p>	<p>آخراین ابر درین دشت یار در روز بر طرف میگذرم راه برون بخت چون پریشان جان که بزلفی بستم تا بدان تو چون کردشیم روز پاس دل را که دل بگردد سپویم</p>
--	---

من مقصد بزم راه نشاط از کند

جذب این بادیه در هر قدمی آدم

<p>ذکر خدا و شکر خداوند بر لبم مطرب بساز نغمه بر استنکب بر لبم هرگز بخواهی حشمت دنیا و منصبم از احتمال کشاکش و هر مطلبم دست زمانه خاک نشاند بر لبم باید عشق خواند مدتی زند بزم</p>	<p>دوشینه بر مراد دل آمد بر ششم ساقی بریز باده بر آیین کریم یارب خودا گهی تو که در سر نبودت گفتم نهم بجا که دری سرو کردت گفتم که ساعزی گشتم از صاف بند که دیوانه راه حاصلی از رای عاقلان</p>
---	---

آخربرون ز خود قدمی نهیم نشاط

بر در زخیل شاه ستاده ام کریم

<p>زلف تو شام قدرم زوی صبح عدم روشن شد از لغایت کاشانه عدم باشاخ گل سحر که می گفت بوی شدم ساقی بریز آبی در ساغر از عدم</p>	<p>ای از صبح رویت روشن شد عدم گلشن شد از بهوایت ویرانه وجودم باد بهار امروزی بغام بار دارم از باغ لاله خیزد از ابرو از عدم</p>
---	---

<p>از هر طرف که نشستم در هر کجا رسیدم صد شکر کار میدم از هر چه میرسد مقبول دوستانم گزینم که پریدم بهم سجده برستم هم فرقه بر دریدم ساقی پارجامی تا گویم آنچه دیدم</p>	<p>یاروی دوست دیدم با کوی او درین شهر چون نیکبختی بخشیدم کرامتی بود از قول شما نم نه سود و نه زیانم شب خراب وستم گویم هر آنچه بستم من نیستم بخیر دوست و منفرود من</p>
<p>بر خویشین چونم نو میدمی نشستم باز از غنایت شاه دل میدیدم</p>	
<p>پرستم را گرمی سپند و دلشاد شوم من نه آنم که ازین پس گزینم آباد شوم ستم آنت که یکبار من زیاد شوم سرگرم نغمه و تا خایه سپید شوم</p>	<p>من نه آنم که دل آزرده ز پدید شوم تا توانی بجزای من ای عشق بکوش از غنایی که بیادش بدم خوشتر هست اگرش جانب کلزار که داری نغمه</p>
<p>آبروی دو جهان جویم و از آن عشق خاک سازم تن و در راه تو بر باد شوم</p>	
<p>که مرام است طبع جز خداوند کریم هر که او را کنی نیت کنایت عظیم پای تا بترسید و سر با هم هم صیحه دم ذکر تو میرفت در انفاس هم ره بدوزخ نغمه از پس دوس نغم من و بز می که نه شمش بود آنگاه ندیم</p>	<p>بنده کا زاجف از جو تو حکمی است قدیم جرم من بجز و عفو تو چو آید میان که بسوی کرمت گاه بخود می نکریم غنی بخشود که ز لب و کل بند ز کوش آن نه وصل است که از پی بودش جبراً من و یاری که نه غیری بود در آفتاب</p>

سیرم بی غلب نیندوز که در درگاه او	ننیزند که در سبوح خیر قلب سلیم
عرض طاعت خود ایدل بر سر خاجت	که علم است و حکیم است و کریم است و رحیم

تا یکی جرحه کند ز که ایمان سازند
روز و شب بر در سخا نشا ایتیم

آخرین روز شب میرسد این صبح شام	عاقل آنست که خاطر نهد بر ایام
سخت شد کار و دروغا که به هوا هست	سخت جان از غم و آوخ که طمعها هست
ره پایان شد و در داکه اندانیم هنوز	کمی میرود این اشتر کبسته ز ما م
نوشن عمر از این دشت سراسر کشت	تا زنی چشم بهم بگذرد این یکدوسه کام
پر تو مهر که در راحت این خانه نما ند	شک نباشد که دوامی نخند بر لب نام
این کل تازه که سبر بر زده امر و نشاخ	یکدور روزد کوش بر سر خاکست مقام
کس از این آنگهن عاده سودی نبرد	که ذهابت ایاست و قعودت و قیام
در بر باد دادم که شمع نباشت	در ره سیل مایلی نخند خانه دوام
آخرین نشه بدین آید این نیش بنام	آخر این می رسد بوزیر دین شهید نام
خیز و بفرور چرخ غمزد از آتش عشق	آب از اشک بزن بر رخ و بر شوز نام
دل کمی مرگش جوت یکا بطلب	راه این سوست نشاط از اثر راه بخرام
کوش کاین جان مقدس بر آن محسرتن	تا کی این طایر فرخنده بیاندردام

کوش کاین مهر فروزان که نهانت بمنج
بجو تیغ نشه آفاق بر آید ز نیام

شب عیادت پانا لب ساغر کیرم	غم سی روزه پاک جرحه ز سر بر کیرم
----------------------------	----------------------------------

نام کس
بیتن خشن بجا
بیتن خشن

دوراه فلک فروز بایان آمد سجده و خرقه و سالوس بکیو کنیم شست و شوی بر رخ از چشم حیوانیم تا بیدار ظرف دیده منور کرد و خستگان را بود ما خبری زود و دلا دوستان را همه لب لب باغ نکریم	وقت آنست که دور قدح از سر گیریم راه رندان قدح نوش قلند بر گیریم کلف آینه بر آئین بکنند بر گیریم سره از خاک در شاه مظهر گیریم خیرتا جای ددان زلف معذب گیریم دشمنان را همه سر بر سر خنجر گیریم
---	---

رخنه در کار غم افتاد نشاط از قدمی
قدمی تا که وجودش ز میان بر گیریم

من بدین ساعد سیمین که تو داری دلم اگر من تلخ و زستی بجلادت نوشتم اگر من تاج دبی چاکر این در کا هم دگر از غم نگریزم که تویی غمخوارم گر برانی تو یکی بنده با مسکینم گر تو دهنقان منی کلین رخکار نم بر دم تا بکجا لطف چو کان غمت سوی جانان چو نظرمی فکرم خیر جانم	که اگر تیغ زنی از تو خستد ز شوام اگر من عیب نویسی بارادت خواهم اگر من سه طلبی شاگرد این فرمانم دگر از درد دستالم که تویی در مانم گر بخواهی تو یکی چشمه طلب عطش نام گر تو بستان منی طبل خوش الحانم حالی با کوی صفت بر سر این میدانم چون بجان می نگرمت بجز جان نام
---	---

ناصر از کشتن پیوده میر وقت نشاط
هر چه کونی تو چنانم من صد چند نام

بیاد نیست جز اینیم که من بیاد تو باشم	جز این مراد ندارم که بر مراد تو باشم
---------------------------------------	--------------------------------------

چو باد غم زده غم آورد از آن نه پسندم	بجز و غمی که بساوا عین بیاد تو باشم
غمت مباد سیری کردم تو میرم	فدای خاطر آزاد و جان شاد تو باشم
مرا چه باک که کوه آتش است دین	اگر چو کاه ضعیفم اسیر دام تو باشم
زیاد میکنم امروز جرم تا که بفرود آید	پسند فضل تو در جنت زیاد تو باشم
بفضل من و کرم بر من ضعیف قدر	که من نه در خور میزان عدل و تو باشم

زیستی رهستی نشاط جوید و گوید
 زمین کنار چو کبری که در نهاد تو باشم

روزی که غنچه نشانی بهام	از خاک در سیکه جوید نشام
جانم طلب و جام لب شربت	شاهد برم به که شهادت بزیام
تا خاک جودم بجای باد کشته	امروز که خاک قدم باده کشام
از کج خرابی است بخالی بزم رخت	گر خلد برین است که من با بزم
من چیستم ازین کنایه چه تو ای	نه در خورد و زخ نه ترا و از خاک
بی پرده نهانست نهی روی بخام	ناگفته عیانست زهی راز نهادم
یاران بشاطند ز دور جان شاد	من شاد بدوران شهرت شام

کلیت و از سبب کبر سبب نیاید
 کشته زمین باشم و کرد خاتم
 او برود میرود از دست من نام

دل

تا چه گفتند که خاموش شدیم	پای تا سر همه تن اکوش شدیم
تاب دیدار تو در ما نبود	پرده بردار که از هموش شدیم
دوش در سیکه بودیم امروز	سر خوش از منزلت دوش شدیم
کلفت محفل که آن بود بدوش	ست و دیوانه و در هموش شدیم

لا در زبانه

طاقت بار که عدل نبود
منع شوریده دل آن بکنید

بر در عفو خطا پوشش شدیم
آتش هست که در جوش شدیم

دست بردیم در آغوش نشاط
باغت دست در آغوش شدیم

از جان گذشته ایم و بجانان رسیدیم
مار ابره فروع سامان خویش نیست
ناصح کوه طامت شوریدگان عشق
زین رو بوی طره مشکین دلفریز
از پیشگاه میکده تا بارگاه یار
تا تیغ خصم را پیر آرم ز جام دوست
نیروی عشق بین که در ایندشت سپهر
بر لغه سرباز هند سمران

از دور شدیم و بدرمان رسیدیم
از سر گذشته ایم و بسامان رسیدیم
ناخوانده مانده بر سیران جوان رسیدیم
سکین و دلفکار و پریشان رسیدیم
صد بار پیشت غم نخوان رسیدیم
ساق بیار می که میدان رسیدیم
کامی ز رفیقم و سپان رسیدیم
زین رو که با بختنه جوان رسیدیم

بر چرخ واقفان بازیم نشاط
گرهستان سایه یزدان رسیدیم

منم کاکون بجالم غم ندارم
ز فلاشی و رسوائی و مستی
گره بان من دست ضایع
اگر جسمی کنی زخم و بگزین
اگر کامی دهی جام دیگرده

اگر دارم غم غم ندارم
اساس شادمانی کم ندارم
چرا دل شاد و جهان خرم ندارم
که دیگر طاقت مرهم ندارم
که من سامان ملک جم ندارم

مژگانندی بزم پشادی از غم | چه غم دارم که غیر از غم دارم

علمها قام بود ایستادستن

نشاط از زلف غم در غم دارم

طلعت دوست همان میخواهم	هر چه خردوست نهان میخواهم
سری ز بهت خاک در دست	فایز از کون و مکان میخواهم
دلی آسان که مراد دل آید	خالی ز بهر دو جهان میخواهم
سازگار دست جوانان زده ام	جامی ز پیر میان میخواهم
هر چه گوید بجان میگویم	هر چه خواهد بندگان میخواهم
من چنانم که چنان خواسته	تو چنانی که چنان میخواهم
در کمیت مرادی و تورا	برادد کران میخواهم

سود خوابی تو بود ای سن

من که از یاد زبان میخواهم

بر چشمش لبش افشا چو راهم	زلفش ز بخشش دورا چو راهم
عشق آمد ز زردان جان آتش و آب	بر دامن ناپاکم و بر روی سپاهم
بادوست فراخی که تغییر نپذیرد	خوشتر ز وصالی که بود نگاهم

سودی عزیزداری من تا نهد از سر

با خواهد بگویند که من بنده شاهم

زاتش عشق نخستین قسم	اولین نغمه و آخر نغمم
خواجده تاش فرود بنده عشق	خواجده دم و امیر پوسم

Handwritten marginal note in Persian script, likely a commentary or correction.

بماند

بدرین کشدگان از دل و لب

ساخت از غمت پرواز خلاص

ساعت از دست شهت زده ام

هر کسی را بوسی در سهر دن

آتش قافله با یک برسم

چنگل باز و شکیج قفسم

ست شایم چه زیان از غم

بوسم اینکه نباشد بوسم

بچکس منعی امروز نشا

غیر من نیست که من بچکس

غم عالم بنه دره بدلم

من چه دارم که از احسان تو

کو فرود آ که کثایش است

دوشن ز دیده نگاهای بخت

میرم حسرت روی تو بجا ک

که سر شش به میان کلم

جان اگر بر تو فشانم غلم

کمن اندیشه ز تنگی دم

کردم آو خ نخی کر جسم

تا چه کلمب که بروید ز کلم

شرح دل کل زبان نشا

کاش پروان قد زنده دم

زبان بر بندای ناصح زنده م

کمان بروی من باز و مرنگان

من از بند تو هرگز سر نه بچسم

اگر فضل است بخشش تا بخواهی

اگر عدلت و پرشش تا شمار

بهر کاشش که کردم عزم شافی

اگر دست رسد بجای بنده م

که من خود آجوی سرور کندم

اگر ریختن از هم بنده بندم

عقرو پسنوا و ستمند م

کنه کارم می پرسن از چون خدم

رسید از غار کلبن صد کردم

<p>دلیلی شدید یار تو نشندم سری امروز بر پانی نغضم</p>	<p>بهر صحرای دیدم نیش خاری درین ره دست من گیرند روز</p>
<p>باین سستی که میرانم درین دست نشاط افند که جاسیدی بنیم</p>	
<p>اگر دم من اگر نیک از برای تو باشم که من نه در خور از دست لغای تو باشم که با نهر از خط چشم بر عطای تو باشم مرا بس این که تو انم مطیع رای تو باشم که جادوست که من بفریدهای تو باشم اگر قبول کنسندم که خاک پای تو باشم که ام نعمت ازین به که بستلای تو باشم</p>	<p>اگر هست و اگر پره از فحای تو باشم ببین بست که بر من ندوی لطف بینی که روی صوابت ایستد شیخ من سخن به پوده را نم زینک بد که دادم بدهای منی پای تا بفرق خستد را براست روضه بشویم در آب چشمه کوثر من و بگای غمت شیخ شمر و غله و نمیش</p>
<p>نشاط قیمت چکانی رخسوخ داند من این معالده دادم که آشنای تو باشم</p>	
<p>بخار عقل نه در خوار عشق بز دایم کره به بندم و از کار بسته بخشایم اگر کشیم بر آلی همچو ناز با آید بخون خویشش تو انم که پنج آید من از قبول تو خود را مگر بیارایم که در سرای منغان جرفه پیایم</p>	<p>بران سرم که به پمانه دست بخشایم کهی بطره ساقی کهی کبوی خنک مرانه دست تنیری بود نه پای کز مرا بدست خضبت چه جای بخود پی قبول تو آراست هر کسی خود هزار باره پیچوده ام بدین میه</p>

از روضه روضه
یعنی آن است که
بیشتر

اگر نوا

گر فتم انیکه نعیم جهان بکام من است
روان بکاجم تا چند تن بفرایم

میوسیل کلن کاشن تخم	بوسس سوری و سوسن تخم
دامن از خون دم کلگون شد	ورنه کل پستوبه امن تخم
زند شام که در خلوت دل	شمعی از یاد تو روشن تخم
نشود صبح که در منظر چشم	بیرس راه تو مسکن تخم
من که غارت زده ملک شتم	دگر اندیشه رهبرن تخم
من که صد تیغ فشردم در دل	ناله از کاوشش سوزن تخم
از سر بام تو بر خواستام	خبر بام تو نشینم تخم

ترک جان دره دله از نشا
که کرده است که نامن تخم

چه غم از بزرگ و باری نه زاده راه دارم	منم آن که که غم در پادشاه دارم
خطری برویش اشب نظری ببا راه دارم	که میان ماه و رویش بسی اشتباه دارم
من اگر بدم چه باکم که تویی بدین نکولی	چه گویم ازین به که تویک خواه دارم
برخ از بجوم زلفت نبود مجال دیدن	که میان روز روشن و شب ببا راه دارم
نظار کنم بر دیت اثری ز من نماند	تو زحمتی که دارم بسکی نگاه دارم

چو که ای روستائی که بزم شده دیدید
چکیم او شبانم که چه سان نگاه دارم

همین نبنده حکم و مطیع فرمانم
چه سایه بر اثر آفتاب تابانم

سوری
نوعی از ریاضین

